



## خرید پر دلهره

عزیزجون فهرست خریدش را به رافع داد و گفت: «بیا پسر برو سر کوچه، مغازه‌ی علی آقا و اینا رو بخر. جای دیگه‌ای نری»

رافع بعد از گفتن چشم و زدن ماسک، زنبیل را برداشت و راه افتاد. رافع توی راه دید که همه‌ی اهالی روستا ماسک زده بودند، افراد روستا خیلی خوب بهداشت را رعایت می‌کردند و همه با فاصله از هم به کارشان مشغول بودند.

رافع وقتی به مغازه رسید، دید علی آقا دارد عطسه و سرفه می‌کند. تازه به نظر ماسکش هم کثیف شده است. رافع که از عزیز جون شنیده بود نباید به کسی که سرفه می‌کند نزدیک شود، نمی‌دانست چه کار کند؟ می‌خواست بیرون برود اما خریده‌های عزیز جون چه می‌شد؟ عزیز آن‌ها را لازم داشت. رافع داشت به این چیزها فکر می‌کرد که صدای علی آقا را شنید: «چی لازم داشتی؟» رافع سرش را که بلند کرد، تعجب کرد.

علی آقا یک ماسک تمیز و نو به صورتش زده بود. علی آقا که متوجه شده بود رافع از عطسه و سرفه او ترسیده است، خنده‌اش گرفت و گفت: «نترس من مریض نشدم.

داشتم این جاها رو تمیز می‌کردم که کمی خاک توی بینی‌ام رفت و باعث عطسه و سرفه‌ام شد. بعد هم چون ماسکم آلوده شده بود، آن را عوض کردم.» رافع که خیالش راحت شده بود، از روی فهرست چیزهایی را که عزیز جون لازم داشت، برای علی آقا خواند.

